

«دال»

نقد

روایت سنگهای روی یخ

محمد علی گودینی



دال (زندگی مهاجران ایرانی در سوئد، در بعد از انقلاب)
نویسنده: محمود گلایدره‌ای

چاپ دوم: ۱۳۸۰؛ نشر بیکان، ۳۶۴ صفحه

خلاصه داستان

نبی شمیرانی، پنج سال بعد از آنکه زنش، و دو دخترش نازی و ملوس، با دعوتنامه آقای فرشچی (یکی از دوستان و بچه محل‌های نبی) به سوئد رفته‌اند راهی شهر اومئو می‌شود.

دخترها به علت دوری پنج ساله و تفاوت فرهنگی جامعه سوئد، با پدرشان احساس غریبی می‌کنند. نبی در همان شب اول، با دیدن برنامه‌ای از تلویزیون سوئد که مربوط به اختلاف خانوادگی یک تبعه ترک با زن سوئدی‌اش است، به فکر فرو می‌رود. نیر که از هفت صبح تا نه شب در یک بیمارستان، به عنوان نظافت‌چی مشغول به کار است، به او یادآور می‌شود که نباید زبانی دخترها را به خودش عادت بدهد؛ و باید عاقل و منطقی باشد؛ و بداند که هر گونه دعوا و بگو مگو و تندی‌اش در خانواده، باعث می‌شود تا او را به عنوان مریض روانی، برای درمان، در بیمارستان بستری‌اش کنند، تا با زور قرص و آمپول آرام شود و مثل سوئدی‌ها باشد.

چند روز بعد، نیر، نبی را به ادارهای برای گرفتن کمک مالی می‌برد. بعد هم نبی به کلاس زبان سوئدی می‌رود؛ و در همان چند روز اول، کلاس راه، که شامل عدای مهاجر ایرانی و خارجی است، به هم می‌ریزد.

نبی، که زندگی جدید و تحمل محیط تازه برایش دشوار است، از زندگی سوئدی و سرمای دایمی آن کشور و تحقیر مهاجران، رنج می‌برد، و از آمدنش به سوئد که تنها به خاطر علاقه‌اش به ملوس دختر کوچکش بوده، پشیمان است. رفته‌رفته، ناسازگاری‌های گذشته‌اش با نیر نیز تکرار می‌شود.

او، برای سرگرمی، دنبال کاری آبرومند می‌گردد. و چون نویسنده است، در بیمارستانی، به کار خواندن کتاب برای بیماران مشغول می‌شود. اما، کتابی را که دکتر تجویز کرده، کنار می‌گذارد، و کتاب دیگری را برای بی‌رزن بیمار می‌خواند. همین مسئله، باعث جر و بحث او با پروفیسور سوئد می‌شود، و نهایتاً، نبی از کار اخراج می‌گردد.

پس از چندی، با پیشنهاد خودش - به واسطه معلم زبانش - موافقت می‌شود تا هفته‌ای نیم ساعت، برای شناساندن ادبیات ایران، از رادیو سوئد، برنامه شعر و داستانتخوانی اجرا کند. ولی در زمان شروع کار، سوئدی‌ها از او می‌خواهند که یک ربع برنامه ادبیات داشته باشد و یک ربع دیگر هم میزگرد و بحث سیاسی اجرا شود. نبی، که از سیاست متنفر است، می‌فهمد، سوئدی‌ها بر خلاف ادعایشان، بی‌طرف نیستند. لذا، اجرای برنامه را نمی‌پذیرد.

نبی می‌بیند حتی ایرانی‌هایی هم که می‌توانند برای او کار کنند، قصد سوء استفاده از او را دارند؛ در ضمن، شاهد از هم گسستن خانواده‌های ایرانی، و حتی خودکشی یکی از دوستانش می‌شود. به همین سبب، به علت سرخوردگی‌هایی که در ماه‌های اقامتش در شهر اومئو سوئد دچار شده، پس از یک بحث کوتاه با نیر، اثاث خانه را به همه می‌ریزد. به همین علت، با اطلاع همسایه‌ها، پلیس او را به کلانتری، و از آنجا، برای معالجه به بیمارستان می‌فرستد. در بیمارستان با فرشچی، دکتر طاهر، یک ترک و دو ایرانی دیگر، که آنها هم به علت نزاع و یا عصبانیت بستری شده‌اند، هم اتاق می‌شود. اما نبی نمی‌تواند در آنجا بماند؛ و بیمارستان راه برای خارج شدن از سوئد ترک می‌کند.

ساخت، پرداخت و درونمایه

دال، داستان دردناک درماندگانی است که در غربت، تن به دریده‌ری داده‌اند. داستان آوارگانی است که گرمای خانوادگی و محبت و عاطفه راه با سرما و یخبندان و تاریکی غربت و بیچارگی و خواری معاوضه کرده‌اند. حکایت رؤیایرذازنی است، که بی‌علت و یا با علت، در دام ناخواسته شیادانی افتاده‌اند که، خود جغدوار، در آرزوی ویرانی ایران نشستند، تا مگر روزگاری، بر ویرانه‌هایش آشیانه بگیرند!

دال، زندگی تحقیرشدگان و دلشکستگی را روایت می‌کند که تحت تأثیر هوی و هوس، فریب تبلیغات و سراب غرب را خورده‌اند، و آواز دهل دجال را از دور شنیده‌اند، و علی‌رغم زیرکی‌های ادعایی و امیدهایشان، اینک فریب‌خوردگان نادم و مغیونی هستند که فرشچی‌های هزار رنگ و هزار نقش و حسابگر، به ضیافت حقارت و درماندگی، خوانده‌اندشان:

«... یکی دو ثانیه گذشت، فرشچی گفت: «با پولاً بر گشتم، افتادم تو باند قاچاق خریت، هر چند، خوب بود، سازنده بود، تجربه بود ولی بی‌فایده بود، کار قاچاق...»

- تو کار قاچاق طلا و جواهرات؟

- نه هالو! هر حالی رو، به بار باید بزنی و بری، زدم به باند قاچاق بچه - بچه چی؟

- بچه آدمیزاد. تو ایران یه پولی می‌گرفتم از بابا ننه‌ها، می‌آوردیم سوئد، بچه‌رو، اینجا به اسم مخارج و زحمت و انعام، از کسانی که بچه می‌خواستن پول می‌گرفتم، تحویل می‌دادیم. بعد افتاد تو جریان بچه مسلمونی و مذهب و کافر و دین و اعتراض. کشیدم کنار. به باند دیگه علم کردم. انگار لچ کرده بودم با خودم، ولی خوب باند قاچاق پناهنده مستقیم از ایران به سوئد، سی هزار دلار،» (صفحه ۳۱۶)

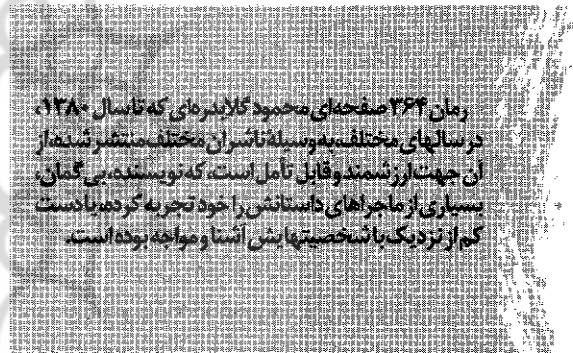
دال، حدیث غریبی حقیرشدگانی است که برخی از آنان تا در میهن و در میان هم‌رگ و ریشه‌هایشان می‌زیستند، مغرورانه پا را از گلیم خود فراتر می‌نهادند و در پوسته مدرک و عنوان و خود بزرگ‌بینی‌ها جاهلان، دم به دم و روز به روز، پشت پا به عرف و قانون کشور خود زده بودند؛ تا آنگاه که در سرزمین سرد بی‌مروتی‌ها، با تیش قندیل‌های یخی نژادپرستان، آماس غرورشان چنان می‌پوکد، که برای لقمه‌ای نان و ذره‌ای محبت، چنان پریشان خاطرند، که دیگر خود را خلیان و پزشک و مهندس و رئیس نمی‌بینند؛ بعضاً با داشتن منارک دانشگاهی از همان سرزمین بیخ، در آرزوی داشتن کاری بس حقیر و کوچک سنگ روی بیخ آدم‌های قطبی شده، روزگار می‌گذرانند!

ناگفته‌های دال، نمایانگر ذلت‌آنهایی است که به نام توده و خلق، و به کام اربابان بیگانه‌شان، مزدورانی در حد بی‌جیره و موجب بوده‌اند. دال، بازتاب کاسه کوزه‌های ندامت‌کاری‌هایی است که مهاجران و فراریان بر سر روشنفکران کوبیده و شکسته‌اند، و چونان مرغ، خواسته و ناخواسته، خاکی بر سر خود ریخته‌اند:

«خانم دکتر طاهر، زده بود به سیم آخر، دیوانه شده بود. داد می‌زد، هی دستش را به طرف نبی می‌گرفت و می‌گفت: «همین شما روشنفکر، این خاک و تو سرما ریختن. آواره‌مون کردین. بیچاره‌مون کردین. مملکت و خونه و زندگی‌مون از مون گرفتین. به خاک سیاه کشوندینمون. به این روزمون اتناختین.» (صفحه ۶۰)

رمان ۳۶۴ صفحه‌ای محمود گلابدراهی که تا سال ۱۳۸۰، در سالهای مختلف، به وسیله ناشران مختلف منتشر شده، از آن جهت ارزشمند و قابل تأمل است، که نویسنده، بی‌گمان، بسیاری از ماجراهای داستانش را خود تجربه کرده، یا دست کم از نزدیک با شخصیت‌های آشنا و مواجهه بوده است. و اگر نگوییم نبی، شخصیت اول رمان، بخشی از وجود خود نویسنده است، لاقلاً سایه‌ای از گلابدراهی می‌تواند باشد. نویسنده‌ای که نه به لحاظ مسائل سیاسی - خود در مغرب زمین، طعم تلخ غربت و آوارگی را سال‌های متمادی چشیده، و از سر احساس دینی که به میهن و مردم خود داشته، به اعتباری، با غلیان قلمش و برای عبرت دیگران، این اثر را نگاشته است. اگر چه، گاه، جای نیشهای دردمندان و باورهای شخصی‌اش، با نام بردن از شخصیت‌های حقیقی به خوبی در نوشته، پیداست. اما نهایتاً، از آنجا که رمانش، به جهت داستانی، از دل بر آمده، لاجرم، بر دل نیز نشسته است.

اما گلابدراهی راه، از آن جهت در لباس نبی رمان دال می‌توان مشاهده کرد، که اولاً تاریخ پایان نگارش کتاب را ۶۱/۱۰/۲۸ و همان بیمارستان امثو ذکر کرده است. دیگر، طعن‌زدن‌هایش در چند نوبت و ادامه جنگش با



سال دوازدهم بهمن ۱۳۸۰
تیرماه ۱۳۸۰

سرهنگ شهربانی رژیم شاه است؛ که از اینجا به برخی از دیگر کارهایش، از جمله ده سال هوم لسی آمریکا هم سرایت کرده است؛ با همان نیشها و کنایه‌های آشنا، و وصف کوجه‌ها پس کوجه‌های شمیران. از نکاتی که در کار، فراوان دیده می‌شود، فلاش‌بک‌های متعدد و بجایی است که نشان از دل‌بندی‌اش به مام میهن دارد؛ و بی‌طرفی نسبی او؛ که اجازه نداده نبی نویسنده، همچون دیگران، مغز و افکارش، یکسره در زیر بارش برف و یخ‌های قطبی، سوئد منجمد گردد؛ و در اولین گام‌ها، پیوند دادن مدرسه ملوس (در امثو) با مدرسه کودکی خودش در شمیران است. «... در دفتر و در راهرو و در کلاس ملوس، که نه نفر بودند، و کلاس نزاری، که دوازده نفر بودند، هم همین بود توی سالن ورزشی، توی ناهارخوری، توی آشپزخانه بزرگ مدرسه، توی کتابخانه، توی آزمایشگاه، توی کارگاه، به هر کجا که می‌رفت و به هر شیئی که نظر می‌انداخت خاطره می‌آمد:

... خودش اما سر کلاس اول نشسته بود. ردیف سیزدهم، سه ردیف مانده به آخر کلاس ...

سه بار بود که محمود قادری را از آن سر نیمکت هل داده بود و نبی را

انداخته بود و نبی برخاسته بود و باز سر نیمکت نشسته بود... در یک آن، تا نبی افتاد و برخاست و دستش را گذاشت به شانه سید احمد میری و هلش داد، آقای نورالهی برگشت و دیدش. گچ را و جُل را گذاشت توی نهرک تخته سیاه، تکه چوب تر کُله به‌اش را برداشت. جلو آمد. همه نگاه می‌کردند. گوش نبی را گرفت. مثل موش بلندش کرد. نبی کوچک، مثل گنجشکی که در چنگال بازی در هوا بال‌بال می‌زند، دست و پا می‌زد و ...»

(صفحه ۷۲)

نویسنده، در جای جای رمان، با همین فلاش‌بک‌ها، در واقع پشت و روی سکه شخصیت‌های داستانش راه، در قالب یادآوری خاطره‌هایش، می‌نمایاند

نثر و زبان داستانی دال، همچون بقیه کارهای گلابدراهی، مثل نثر و زبان دیگر نویسندگان نیست؛ می‌توان آن را ویژه سبک او بر شمرد چرا که کارهای گلابدراهی، از نثر کتابی شکسته و محاوره‌ای معمول هم، یک قدم آن طرف‌تر است. مخاطب، در مواجهه با زبان داستان گلابدراهی، با واژگانی کم‌آشنا روبه‌روست. واژگانی مانند بلن شو (بلند شو)، بینی (یعنی)، بگی بشین (بگیر بشین)، مت (مثل) و ... هر چند در گفتگوهای روزمره مورد استفاده عموم است، اما به این غلظت، در نوشتار محاوره‌ای دیگر نویسندگان، کمتر استفاده می‌شود. و همین تفاوت گویش و نوشتار است، که مانند دست‌انداز، از سرعت خوانش رمان، می‌کاهد.

نویسنده دال، در این مورد، دچار غفلت هم شده است. به طوری که می‌بینیم، دکتر سوئدی نیز، در گفتگو با نبی، بدون هیچ تفاوتی با ایرانیها، زبانش، همان زبان محاوره‌ای ویژه گلابدراهی می‌شود!

«... دیوونه شدی نبی، با خودت حرف می‌زنی؟ دارم حرف می‌زنم باهات گفتم من.»

(صفحه ۳۳۹)

«اون چیزی که منظور منه، این نیست. منظور من نبی، گفتم، من، اون چیزی است که من موندم توش. بینی نه من، همه. گیر کردیم ما که چه بکنیم، ما با شما، یه مشت دیوونه از دیوونه دیوونه‌تر.»

(همان)

مشخصه دیگر دال، در دیگر کارهای نویسنده هم مشهود است، ضرباهنگ نثر و هجوم مسلسل وار بسیاری از واژگان مترادف و هم‌قافیه و هماهنگ است، که بر سر مخاطب هوار می‌شود. واژگانی که گاه بی‌معنا هم می‌نمایند:

«... و مثل احمد شاملو می‌گند: آخ. اوخ. آخ. اوخ. کوچ. کوچ. کوچ. کوچ. بلوچ، از خلیج خون آلود خون بلوچ تا ایل و کوچ ایل شاملو لولولو. آلو. خون و خنجر و انقلاب زالو...»

با مواردی از جمله:

«لال شده بود نبی. مات شده بود نبی. منگ شده بود نبی. کر و کور شده بود نبی. سیاه و کبود شده بود نبی. جزغاله شده بود نبی. سوخته و سیاه شده بود نبی. زغال وار سیاه سیاه، مثل چره دمبه، سوخته و جزغاله و سیاه سیاه شده بود نبی. مرده بود نبی. در سرش اما واژه‌ها زنده بال‌بال می‌زدند.»

(صفحه ۶۱)

فضاسازی نسبتاً زیبا و موفق، از دیگر ویژگیهای کار است. فضایی که شخص نویسنده، آن را به درستی دیده و احساس کرده، و به خوبی هم آن را ترسیم کرده است. و محصول چنان فضاسازی‌ای، انتقال منطقی احساس غربت و سرگردانی و نومییدی شخصیتهاست. به طوری که مخاطب نیز، همان سرما و یخندان و تاریکی محیط و خانه‌های بی‌روح و فروشگاهها و رستورانهای دلگیر و خیابانهای سرد و جاده‌های برفی و یخندان و دوریها، سرگشتگیها، پشیمانیها، سرخوردگیها و تنهاییها را احساس می‌کند. توصیف فضای سرد و تاریک و برفی راه، مخاطب، در نمایش نومییدی نمی‌دارد؛ به خوبی کارآیی دارد:

«کنار کوره راهی در دل جنگل از ماشین پیاده شدند. همه جا برف بود، سوز و سرما و کولاک غوغا می‌کرد، تاریک تاریک بود. کوره راه اما چراغ داشت. سرویس رفت. نبی، خواب‌آلود و خسته، توی لباس جمع کرد خودش را و گفت: «ساعت چنده، احمد؟»

– هفت و نیمه.

– کی از خونه راه افتادیم ما؟

– شیش.

– یه ساعت تو راه بودیم؟

– آره. این، کار هر روز منه، ساعت شیش از خونه می‌زنم بیرون سرویس ساعت شیش و پنج دقیقه می‌آد، سوآرم می‌کند. تک‌تک بچه‌ها رو تو جنگل پیاده می‌کند. بستگی به جا داره. گاهی یه ساعت، گاهی دو ساعت، تو سرویس هستیم. ساعت چار غروب می‌آد همین جا، سوآرمون می‌کنه. برمی‌گردیم.»

(صفحه ۱۹۴)

توصیفهای خوب نیز، از موفقیت‌های کار است. در فصل ۱۵، زمان در سوآرم، چنین توصیف شده است:

«صبح است، صبح اما نیست. صبح و پیش از صبح و ظهر و بعد از ظهر و عصر و غروب و سر شب و شب و نیمه شب و آخر شب و نصف شب و سحر و دم صبح و صبح کاذب و صبح صادق و طلوع آفتاب و صبح و تا لنگ ظهر هم که می‌خوابیده هوا همان هوای همیشگی بود؛ و آسمان همان آسمانی که هیچ وقت معلوم نبود چه وقت است. آسمان چهار فصل ایران با ایران، روی سر ایران بود، ایرانی که حالا شده بود جمهوری اسلامی. در سوآرم اما، روشنایی همان تاریکی بود و تاریکی همان روشنایی نور برق بود، که صبح و ظهر و غروب و شب و سحر و صبح را گل هم کرده بود و یکی کرده بود.»

(صفحه ۲۰۱)

یا، توصیف اثر سرما و نومییدی نبی تنها و درمانده، هنگام خارج شدن از بیمارستان:

«نبی، نا نداشت که لبهایش را از هم بکند، تمام پهنه گونه و صورت و تا روی لبهایش را هم اشک یخ‌زده‌اش گرفته بود. حالا، خودش هم یخ زده بود. ذهنش هم یخ زده بود. خاطرهایش هم یخ زده بود.

تن یخ‌زده‌اش، زیر شلاق سوت صدای مدام سینهاش در صحرای سرد یخ‌زده می‌غلطید و می‌پیچید و می‌گردید و بهمن‌وار، هر چه را سر راهش بود به خود می‌گرفت و در خود و بر خود جمع و جذب می‌کرد و قل می‌خورد و می‌رفت.

تمام درختهای کاج یخ زده بود. خیابانها یخ‌زده، مثل سنگ یخ‌زده، سر جای خود، یخ‌زده بود. از آسمان یخ‌زده، رشته‌های یخ‌زده، تا زمین یخ‌زده ردیف ردیف، یخ کشیده شده بود. همه جا یخ بود. نبی، یخ زده، از پشت بلور ضخیم اشک یخ‌زده غلیظ، که تمام پهنه صورتش را گرفته بود ...»

شخصیتها اما، در زمان دال، به گونه‌ای پرداخت می‌شوند که مخاطب را وا می‌دارند در ذهن و اندیشه خود، چهره آنها را از رفتارشان مجسم کند. از این رو، شخصیت‌پردازی و شخصیتها، با عمل و عکس‌العمل آنها در متن داستان، برای مخاطب شکل می‌گیرد.

نیر، جلوتر از نبی، به حالت فرار، از مقابل اداره راه می‌افتد و سؤال او را بی‌پاسخ می‌گذارد؛ تا زمانی که به فروشگاه وارد می‌شود و از لابه‌لای لباسهای فروشگاه می‌گوبند:

«خود ایرانها اسم اینجا رو گذاشتن گدا خونه. همه از هم خجالت می‌کشن. چون هر کسی سر و کله‌اش تو این اداره پیدا بشه، اومه که پول بگیره. حالا خوب شد که کسی ما رو ندید.»

– همه مگه نمی‌دونن؟

– همه همه چی رو می‌دونن. ولی کسی به روی کسی نمی‌آره. دیدی اون زنه، مسئولش، خودش زود در اتاقو بست. بعدم اومد، تا دید تو کریدور کسی نیست، در رو وا کرد و گفت: «حالا بیاین برین.» واسه این بود که من، جلو جلو، تند می‌اومدم. خیلی خوب شد که کسی ما رو ندید ما که ضد انقلاب نیستیم این پولا، پولای خونامونه.»

(صفحه ۲۴)

«... پول و مول و جهاز و عروسی و هر چی چشم‌روشنی و چه می‌دونم هر چی بود و نبود رو رو داشتیم، چشم بسته، بنا به حرف همون آقا که درباره سوآرم اون روز گفت و این تخم لق رو تو دهن ما شکوند، زدیم، یه کله راه افتادیم اومدیم اینجا.»

– شش ساله شما اینجا هستین، ناصر خان؟

– شش سال و یه ماه ... و با امشب ... سه روزه که من تو سوآرم ...

– خوبه حالا بچه‌دار نشدین ...

– با هم زندگی نکردیم ما ...

– چطور؟ شما که می‌گین زن و شوهرین ...

– به ظاهر بله؛ زن و شوهریم. در حقیقت ولی، جدا از هم زندگی می‌کنیم.

– نکنه ما رو گرفتنی، ناصر خان! ینی چی، ناصر خان؟

– مگه شما نمی‌دونین؟

– چی رو؟

– وضع من با مهری رو؟

– نه ...

... سه ... چهار ماه ما عسل که تمام شد و با قوانین سوآرم که آشنا شد، زد همه چی رو خراب کرد. رفت یه آپارتمان واسه خودش گرفت، که مٹ دخترای سوآرمی، مستقل زندگی کنه. در صورتی که خودتون، آقا نبی، می‌بینین، هیچ دختر سوآرمی، به این منظور که دنبال عیش و عشرت و خوشگذرونی باشه، نمی‌ره یه آپارتمان بگیره. یا می‌ره از دواج می‌کنه. یا

با بچه‌اش زندگی می‌کنه. یا می‌خواد ازدواج کنه. یا ازدواج کرده، طلاق گرفته. یا می‌خواد ...»

(صفحات ۱۱۵ - ۱۱۶)

وضعیت فروپاشی خانواده احمد، از این هم دردناک‌تر است؛ و باعث می‌شود که او، حتی به اعتیاد روی بیاورد:

«نبی گفت: می‌گفتی احمد آقا ... احمد گفت: اول که اومدیم سوئد، همون ماه اول، با همین ماریا آشنا شدم. عاشق هم شدیم. دو سال با هم زندگی کردیم. همین جا، تو همین آپارتمان یه اتاق خوابه. جا که افتادم، دعوتنامه واسه محمود، داداشم، فرستادم. اومد. همین جا پیش ما موند. چل روزی گذشت، تا کار ماراش درست شد. یه غروب، از دانشگاه که اومدم، دیدم نه محمود خونه‌ست نه ماریا. یه یادداشت رو میز گذاشته بودن. ور داشتیم. یه راست رقتم خونه‌شون. همین خونه‌ای که فردا شب می‌خوام برم. به محمود گفتم: «این چیه؟»

گفت: و زد زیر گریه.

به ماریا گفتم: «تو خواستی یا اون؟» گفت: «هر دو تاملون.»

چی کار می‌تونستم بکنم؟ ایران، سوئد، قبول کردم. حالا دو تا بچه هم دارن. با هم رفت و آمد هم داریم. انگار نه انگار! می‌بینی آقایی، چه ساده و بی‌درد سر، همه چی تموم شد ...!»

(صفحه ۱۸۹)

این تضاد فرهنگی، که خود بهترین نمایانگر شخصیت‌هاست، از آن طرف هم وجود دارد. یعنی اگر کسی تعهدی هم داشته باشد، رعایت آن، بسیار دشوار و شاید غیر ممکن هم هست. حوریه، زن شانزده ساله همایون اصفهانی، که در شناسنامه‌اش دست برده می‌شود تا هیجده ساله بشود، به سوئد می‌رود. مانتو و روسری دارد و نمازخوان است. حالا، اگر برای حفظ شخصیتش هم بخواد برگردد، نمی‌تواند. چون اگر بتواند جواب خانواده و فامیل را بدهد، نمی‌تواند جواب همکلاسیهایش و خانم معلم و مدیر مدرسه و حتی فرارش را، که همه آرزوی خارج رفتن را دارند، بدهد.

(صفحه ۲۱۰)

«نیر خانم، شما جای مادر من هستین، من، ده دوازده سالم بود انقلاب شد تو جمهوری اسلامی بزرگ شدم. آخه چه خاکی به سرم بریزم من اینجا؟ یه نمونه‌اش همین جا، کنار این استخر آب. می‌بینی که خودتون، من اینجا چی کار کنم؟ نه اینجا؟ تو خونه، تو شهر، سر کلاس زبان سوئدی. حالا همه به کنار. همایون یه توقعی از من داره که خلاف شرعه ... آه ... از ... هاه ...»

عادت می‌کنی دخترم ... بین مهری خانم دکتر و نازی ...

دردم اینکسکه نمی‌خوام عادت کنم، نمی‌تونم عادت کنم، نباید عادت کنم

شوهرم هم نمی‌خواد عادت کنم من. ولی می‌خواد می‌گه ...

- پس می‌خوای چی کار کنی؟

- همینکه موندم توش. خودم که نمی‌تونم همایون خان هم مخالفه: می‌گه باید همین‌طور باشی ...»

(صفحه ۲۰۸)

با این وجود، در شناخت شخصیت ایرانیها، حتی اینگرید، معلم زبان سوئدی هم، درمانده است: «گفتم من بهتون، هفت - هشت ساله من

معلم زبان سوئدی هستم. دهها ایرانی شاگردم بودن. کسی تا حالا نگفته راستی این ایرانیها چطوری هستن. خیلی دلم می‌خواد برم ایران من. چه دوره شاه، چه حالا. هر کی می‌آد، انگار از جهنم فرار کرده. با اینکه همماش از ایران انتقاد می‌کند و بد می‌گه، ولی باز عشق ایران و فرهنگ ایران ...»

(صفحه ۸۰)

در فضای سرمازده سوئد، دیگ تضاد فرهنگی چنان در غلیان است که شخصیت‌هایی هم که در رؤیای کار و زندگی راحت‌تر، در باغ سبز را از دور دیده‌اند، می‌پالایند؛ و تبدیل به افرادی سرخورده و قانع می‌شوند:

«نبی گفت: مگه می‌شه؟

- واسه کی شده. چرا نشه. همین همایونی که شما می‌بینین، آقای شمیرانی، با امسال، دوازده سال توی این دانشگاه می‌آد و می‌ره. - چطور؟

- اول که، یکی دو - سه سال زبان سوئدی، و بعدم یه شش سال لیسانس حسابداری گرفت. حالا هم یه سالی می‌شه دازه کامپیوتر می‌خونه.

- ما دو تا با هم شروع کردیم؛ با هم هم می‌خوام تموم کنیم. سنگ مفت و گنجشک مفت. کاری که نداریم. وامی می‌گیریم و می‌خوینیم. از کار کردن که بهتره. هم حقمونو از سوئدیهای شریک قافله می‌گیریم، هم حسابشونو می‌رسییم. اینام آتش بیار معرکه امپریالیزم کاپیتالیزم هستنند.»

(صفحه ۷۵)

این است که در سوئد، حنای بازی شخصیت، حداقل برای مهاجران، رنگی ندارد؛ و اگر کسی از در باغ سبز عبور کنه، خیالات رؤیایی‌اش، به زودی دگرگونه می‌شود. نیری که پنج سال رنج بی‌شوهری را با رویباهش کشیده، به شوهر بیکارش می‌گوید:

«... خسته‌ام. می‌خوام بخوام. ساعت نزدیک یکه. ساعت هفت باید بیمارستان باشم. بلی شو گفتم.

- کاش منم خسته بودم.

- صُب، ساعت هفت، تو تاریکی بری، تا ساعت نه شب، هی هزار کش هزار تا ملافه و تخت و رخت و لباس و گند و کثافت هزار جور مریض مرد و زن و پیرمرد و جوونو جمع و جور کنی. شب، مٹ نعش می‌افتی، نای سیگار دست گرفتیم حتی نداریم، اینه زندگی یه زن و یه مردی که یکی ...»

- راستی، دکتر طاهر رو چند نفر استادای دانشگاه از دوستای سابقش دعوتش کردن. من رو هم می‌خواد با خودش ببره. گفتم بهت؟

- تو هم شدی زنش، که هی دکتر به دمیش بسته. اینجا اسم آدم رو صدا می‌کنن. هر کی باشه. اونم اسم کوچک آدم رو. راستی، آخرش ما نفهمیدیم دکتر در چی هست، این آقای دکتر طاهر؟»

(صفحه ۹۵)

اما زن همین دکتر طاهر، نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند از خاطره زندگی گذشته‌اش در ایران بگذرد: «جلو روی همه، زد توی سر دکتر و گفت: «خیال می‌کنن ما هم مثل اینا گنا گشسته بودیم. خاک بر سرت! سه تا ماشین و آپارتمان تو وزرا و باغ تو کرج و ویلا تو خزرشهر و درمانگاه تو داوودیه و سهم بیمارستان پارس تو بلوار الیزابت. کبریت کشیدی زیرش. منو کشوندی اینجا، که بعد از اون زندگی و اون رابطه‌ها، با اینا آمد و شد

کنم! حالا هم که لومدم خارج؟ خاک بر سرت! تو دکتری! تو یه احمقی!
احمق ...»

(صفحه ۶۰)

مشکل مهاجران، تنها برف و سرما و یخبندان و تاریکی نیست، تأثیر و یا اجبار و تحمل فرهنگ بیگانه هم، بخشی است؛ که شخصیت‌های خونگرم را به انسانهایی زودرنج و تندخو مبدل کرده است. تا جایی که حتی تحمل یکدیگر را در میهمانیهای خانوادگی شان هم، ندارند:

«صدای جیغ جیغ زن‌ها از توی آشپزخانه از یک طرف، و قیل و قال بچه‌ها و بحث که بالا گرفته بود و در هم و بر هم و گل هم شده بود، و خانه شده بود حمام زنانه.

که ناگهان زن دکتر طاهر پرید توی اتاق و لگدی زد به پای شوهرش و گفت: «ادم قحط بود توی این شهر اومتو، که منو انداختی، آوردی اینجا؟»

موهای بلوند بلندش را که رنگ کرده بود پس زد و داد زد: «گفتم بریم از دست اینا راحت بشیم.

حالا اینجا، تو خارجم، راحتمون نمی‌ذارن ولمون نمی‌کنن، این کلثوم ننه‌های سر طشت نشین خاله خان باجیها!

نیرو و زن مهندس قمی و زن هوشنگ خان، جیغ جیغ زنان، توی هال و توی اتاق، هر یک دست یکی از بچه‌هایشان را گرفته بودند و هی می‌کشیدند و هی با عجله و با عصبانیت لباسشان را بر تنشان می‌پوشانیدند. در هم و برهم، با هم بحث می‌کردند. فحش می‌دادند. جیغ می‌زدند.»

(صفحه ۵۹)

سر خوردگیها، واماندگیها و پشیمانیها، از مواردی است که به گونه‌ای غیر مستقیم و گاه مستقیم، در داستان، دیده می‌شود؛ و نویسنده به گونه‌ای آنها را انتقال داده، که مخاطب با شخصیت‌های سر به سنگ خورده و نام، احساس همانا پنداری می‌کند.

به خصوص آنجایی که هنوز جوانی رگ غیرتشان می‌زند و از بخت برگشته خود می‌نالند و از رقصیدن رفیقی با زنش، طبق قانون سوئد غیرتی شده:

«تبی به دور و بر نگاه کرد و گفت: «همه متوجه شدن. آروم حرف بزن. نگاه کن دارن...»

بشن، بسه دیگه تحمل، بسه. به خدا خفه شدم. انقده خواستم مٹ این مردم بشم. مگه می‌شه آقا نی، من مٹ اینا بشم! منی که بچه پامنارم. تو فرهنگی بزرگ شدم که اگه به پسر، از پشت مسجد سپهسالاری اومد، چپ به یه دختر ته کوچمون نیگاه می‌کرد شیردونشو سرش می‌کشیدم! حالا چه خاکی تو سرم بریزم با این گوزی که فوت کنم، می‌میره؟ می‌گی شما چی کار کنم با این من بدبخت‌تر از این بدبخت؟ بیوی هسته خرما می که مثل موش مرده مودی ...

– تو که مدی مدافع ایدئولوژی هستی، مگه زنت زمین مزروعی یا ابزار تولیدی که مالکش باشی، آقا بهنام خان! تو یه مار کسبیت توده‌ای هستی. واسه ت نباید مهم باشه ...

– خفه شو تو بره بر کول کنیف خائن! بدبخت، همون زنم، هزار بار گفت می‌خواستم تو همون رفاصخونه بزمن تو گوشش. گفتم رفیق توست و

ایرانیه، و منم شوهرم ایرانیه و با زنش هم دوستم و رفت و آمد دارم. بزمن، آبروریزی می‌شه. خودم سنگ روی یخ می‌شم. بدبخت! توده‌ای تویی و پدرت توده‌ای بوده ...»

(صفحه ۱۷۸)

پشیمان و سرخوردگی، حتی میان زن و شوهرهایی که هنوز به هم وابسته‌اند، نمایان است:

«– تو چی گیرت اومده؟

– تیر، مٹ اینکه یادت رفته کی بودی و چی بودی؟ یا یادت رفته من کی بودم چی بودم و کی هستم و چی هستم؟

– تو هم مٹ همینایی. تو خیال می‌کنی کی هستی؟

– بینی اومدن تو به اینجا هم مٹ اومدن دکتر طاهر و خانمشه؟ بینی تو بدبخت گول اون ...

– باز جریان فرشچی و ...

– فرشچی، فرشچی، فرشچی! خاک بر سرم! که باید گول فرشچی رو بخورم. یکی نبود به من خر بگه، نونت نبوده آبت نبود، خارج اومدن چی بود؟

– نیومده، پشیمون شدی؟

– پشیمون بودم. پشیمون شدم؟ هه. همیشه یه چیزی باید باشه. یه گول زنکی، ملوس، ملوس، ایران بودم درد دوری ملوس تو جونم بود. اینجا هم درد جدایی تو جونمه، و هم هزار درد بی‌درمون دیگه ...»

(صفحه ۶۳)

رمان دال گلابدره‌ای، یک ویژگی منحصر به فرد هم داراست؛ و آن، پرداختن به ماهیت جایزه نوبل است. هر چند خیلی مختصر و گذرا، در بحث نبی نویسنده ایرانی با پرفسور سونه سوئدی در بیمارستان مطرح شده است. همان بحثی که پرفسور سونه در آن در می‌ماند، و نبی را از کار اخراج می‌کند.

«بس کنین، آقای شمیرانی. گفتم من ...»

– بس نمی‌کنم، آقای پرفسور سونه. همین شما هستین که این امکانات سوئد و تلویزیون سوئد و با به تصویر سریال تلویزیونی کشیدن کیف‌ترین کتابا به کثافت کشیدن.

در حالی که زیباترین و بهترین کتابا رو همین ادبیات سوئد خودش داره، و می‌تونه به سریال و فیلم بدل کنه.

به یه سوئدی، یه نویسنده سوئدی، نوبل نمی‌دید. به یه مشت چرت و پرت و دروغ و بوق ...»

(صفحه ۱۴۱)

با اینکه در مورد هر ماجرا و یا هر یک از شخصیتها، مطالب قابل توجهی وجود دارد، که می‌توان روی آنها انگشت گذاشت، اما در پایان، نکته‌ای را که نمی‌توان از کنار آن گذشت، تخصص افراد و اسامی نمادینی است که گلابدره‌ای در ارتباط با آن به کار برده، تا نشان بدهد، مدارک دهان پر کن مهاجرانی که در کشور به اصطلاح بی‌طرف سوئد به سر می‌برند چگونه از نظر آنها بی‌ارزش است.

اسامی‌ای چون بجنوردی، شمیرانی، قمی، اصفهانی، شیرازی و ... هم، در برگیرنده همه مهاجران است. مهاجرانی که سوئدیها، آنها را در هر شرایط و موقعیتی، «کله سیاه» خطاب می‌کنند!